The story of the priest Dēnyār

and the daughter to whom Muḥammad was born

دستور دینیار و پیامبرِ دمدار

Edited
by Raham Asha

2015

Contents

A mythical legend with a historical core is found in a few manuscripts of the Persian "Rivāyāt", in two versions, A and B.[1] It describes the collapse of the Persian Kingdom (*Ērānšahr*) and the disturbance of the (Good) Religion (*Dēn ī veh*). Two symptoms of the devastation of the kingdom and religion of the Perso-Aryan land are the birth of a cursed child and the appearance of a sinful or heretic priest.

1. It is revealed that the daughter of a Mazdayasnian priest, being virgin, will be raped by a cat (B: a demon), and will conceive an abnormal child. This happens in the house of a (high) priest (*dastvar*) of Yazd. He decides to kill his daughter, but he fails to find her. Indeed, her mother first hides her, and then helps her to flee. She goes to the Arabian Desert. Straight after giving birth to a child, she dies. A she-wolf finds and suckles him. The child survives. The sign (*daxšag*) of this abnormal child is a tail (A: he is tailed; B: he is cat-faced). Three Arabs find the child, take him, and foster him. As he begins to grow to manhood, they exhibit him in fairs to amuse people.
2. The priest Dēnyār is the apostate of that time. Aṇgra Mainyu (or, Evil Spirit) sends a *daēva* (or, demon) to delude him. And he, disturbed

[1] . I first published the version A in 1993 :

رهام اشه، دستور دینیار و پیامبرِ دمدار، ارمان، ۱۳۶۲ یزدگردی

in his prayers, kills his mother. The magi do not accept him to make atonement for his crime. He decides to take revenge on the Magi for not being atoned; and he goes to Arabia.

3. In a fair in Arabia, Dēnyār sees the crowd laughing at a tailed boy. He intervenes, saying: “This boy is your prophet, called Muḥammad.” Then he shows three miracles to convince them. The Arabs accept Muḥammad as their king-prophet; and Dēnyār becomes his counsellor.
4. The young king-prophet, in company of his counsellor, returns to Persia, killing the Persian king Yazdegird, and causing the ruin of the Aryan land.
5. Of the two daughters of Yazdegird, the eldest is called Šahrbānū$_g$, and the second Bānū$_g$ ī Pārs. Šahrbānū is captured, and she by force becomes the wife of Muḥammad[2]; but she does not bear any child. To avoid being captured, Bānū$_g$ Pārs runs to a mountain, and she prays for delivery; the mountain cleaves into two parts, and she enters. Since that time, her hidden spot has become a shrine and the place of pilgrimage of the Pārsīs.

As we see, the idea of the birth of a felon king (Pers. *zad-farrah* ‘whose fortune is stricken’) who will destroy the Aryan

[2] . According to the Islamic tradition she became the wife of Ḥusayn son of ‘Alī.

kingdom and the appearance of an apostate (Pers. *ahlemōg*) is transposed historically to the advent of Muḥammad and his mysterious counsellor Salmān the Persian. Salmān belonged to a Judeo-Christian sect called the "Nazarene" (nʾclʾy in the inscription of Kirdēr)[3]. The Nazarenes, as Theodore states, "confess that Messiah is the Son of God, but they behave wholly like the Jews".[4] Salmān was from Persia –from Gay of Rāmhormaz (in Xūzestān) or Gay of Spāhān, both with a large Jewish community, but like Aphrahat 'the Persian wise", he was a non-Aryan of Persia, probably of Jewish origin. His name also indicates his Semitic origin (Assyrian Salamanu, Hebrew שַׁלְמָן, Syr. ܫܠܡܢ). He went to Šām (Syria), the homeland of the Nazarenes, and there he initiated Muḥammad to biblical messianism. He was well-versed in the "Ebionite" sacred writings by which the Qurʾān is infused.

Therefore, any queries about this text should consider its double aspect, legendary and historical.

3 . Syr. ܢܨܪܝܐ 'Nazarenus' ≈ Arab. نصرانيّ

4 . Theodorus Bar Kōnī, *Liber Scholiorum*, A. Scher, Paris, 1912, 302 : ܗܪܣܝܣ ܕܢܨܪܝܐ܀ ܗܠܝܢ ܒܡܫܝܚܐ ܡܢ ܡܘܕܝܢ ܕܒܪܐ ܗܘ ܕܐܠܗܐ. ܘܡܬܕܒܪܝܢ ܕܝܢ ܒܟܠܡܕܡ ܝܗܘܕܐܝܬ.

Manuscripts.

A

It is found in the manuscript S. H. (Shapurshaw Hormusji Hodiwala) 471-474.[5] It is also found in a manuscript written in India but preserved in Iran: T(ehran) 86908, 408[a]- 411[b]. Two other manuscripts belonging to the library of the K. R. Cama Oriental Institute contain the same text :

R.VIII.1.B, 430[a]-433[a].

Beginning :

بنام ایزد مهربان دادکر دستکیر

، ٬ ، قصهء دستور [illegible] و قصهء [illegible] که [illegible]

پیدا شده آنقصه مینویسم ، ٬ ،

اخبار اینچنین است که مردی دستور [illegible] ... [illegible] و
[illegible]
[illegible]

چون آن [illegible] از خواب بیدار شد آن [illegible] غایب شد ...

End :

و عرش هم میشود در ولایت عراق آنزیارتکاه [illegible] مشهور
است

R 63, 1-11.

Beginning :

---

[5] . « We find an account of this Lady of Pārs at the end of the above referred to story (*kisseh*) of Dastur Dinyār and his daughter (f. 474a ll. 15-21). The Kisseh itself as a whole is, on its very face, fictitious, but the names of the members of Yazdagard's family, as given there, may be true." J.J. Modi, "Dârâb Hormazyâr's Rivâyat. Introduction", DHR, vol. 1, Bombay, 1922, 35.

بنام ایزد دادکر

قصه دستور دینیار و قصه [illegible]

که [illegible] پیدا شده آنقصه مینویسم

اخبار اینچنین است که مردی دستور [illegible] و
[illegible] در خواب بود ناگاه یک [illegible]
[illegible] کرد ...

End :

و عُرس هم میشود در ولایت عراق آن زیارت گاه بانو پارس مشهور است
تمام شد

B

The second version is found in the Khuda-bakhsh Oriental P. Library, Patna, N° 3757, 134[b]-136[a]

Beginning :

اول مسموع چنان افتاد که در ولایت شهری بود در انجا موبدان و دستوران
بود و یکی دستور را [illegible] بود [illegible] وقتی [illegible]
[illegible] آمد [illegible] ...

End :

و دیکر زن از [illegible] آمد و پسر یزدجرد را
جای داد قصهء بسیار است تمت تمام شد

آزندِ دستور دینیار و پیامبرِ دمدار

اُزواردنِ انجامِ ایران خدایی را زردشتیان از یک رازِ کهن بهره گرفتند: پیشگوییِ زایشِ یک کودکِ زدفرّه کی خدای زند و دشخدایی آورد؛ سر ابر آوردنِ یک مردِ دینیِ اشموغ کی کیشِ نو آورد و همدستِ آن دشخدای گردد؛ شکست و مرگِ خدای، و گریزِ دختر (یا دو دختر) به کوه. پارسیان را کی از میهنِ خویش دور افتاده بودند، و یا اندر میهنِ خویش دور از چشمِ تازیان (عرب و مسلمان) همی زیستند، آن زدفرّه محمد بود، و آن اشموغ یک دستور "دینیار" نام، و آن خدای زده یزدگرد، و آن دو دختر شهربانو و بانو پارس. و این به آزند همی بافتند و زبان به زبان ابسپاردند.

۱. زایشِ محمد از مرزشِ یک گربهٔ نر یا یک دیو و دخترِ یک دستور. از مرزشِ دیو و جمی، خواهرِ جم، خرفستر یکچند زایند. محمد را چون گربه دُم است و یا چهره اش همانای گربه است؛ این دخشهٔ اباروِن انائی ابر ایرانشهر اَزداند. نشانِ اباروِنِ ازدهاک کی جمشید زد مارِ ابر دوش بود.[۶] مسلمانان آورند که نشانِ محمد مهرِ پیغامبری بود ابر پشت اندر دو دوشش.[۷] چون دختر سرِ زاگ میرد، گرگی ماده سر رسد، محمد برد، شیر دهد و پرورد.[۸] بهمن به لولو، خدایِ ناسپاس، "بچهٔ گرگ پرورده" گوید.[۹]

---

[۶]. ابر τέρας "دخشه" چون پیدائیِ چیزی شکفت ابر تن، و یا زایشِ فرزندی انایین، کی از انائیِ زودرس گوید، نک.

Marie Delcourt, *Stérilités mystérieuses & Naissances maléfiques dans l'antiquité classique*, Liège, 1938.

[۷]. «پس بر گردِ آن حضرت گردیدم که شاید مهر نبوت را به بینم در پشتِ آن حضرت. چون به عقب سر آن حضرت رفتم، به فراست نبوت یافت که من می خواهم آن علامت را مشاهده نمایم. پس ردای خود را از کتف مبارک دور کرد تا خاتم نبوت را دیدم.» نامهٔ دانشوران، ۹: ۲۱۵

[۸]. ابرِ گرگ- بچگان (the wolf-boy)، نک.

پذیره اش "میش پرورده" است. چون کرپان زردشت به سوراخِ گرگی اندر افگنند، سروش و بهمن کُرُشکی فریستند، و آن میش دایگیش کند.

۲. بیرون شدنِ یک مغ پس از پیشار بودنِ گناهِ تنابوهر. از همراهیِ آن مَر و این اشموغ انجامشِ ایران خدایی جست.

شاید پذیرفتن که یک جهود از پارس ، سلمان نام، با محمد همدست بود و محمد از "اهل بیت"ِ خود به شمرد.[۱۰] از هم بُن ابر او دو سخنی است:

یک. "حدیث": او مزدیسن بود، از "الأساورة"[۱۱] و یا از "دهاقین"[۱۲]. چون از گوشتِ یشته و می پرهیخت، ترسا گشت (روشن نیست که چرا زندیگ نه گشت، چه زندیگ از می و گوشت و زن همی پرهیخت. اندر مزدیسنان نیز بود آن کی گوشت نه خوردی).

یک. سخنِ حمزهٔ سپاهانی: «پس از جهتِ کاری که بر دستِ وی رفت که به زبانِ پارسیان مرگ ارجان خوانند، یعنی موجبِ کشتن، به گریخت... به شام افتاد، به دیرِ راهبی؛ و با ایشان از دینِ مجوسی به ترسائی در آمیخت. و از این صومعه به

J.J. Modi, « Recorded Instances of Children having been nourished by wolves and birds of prey", A Paper Read at the Bombay Natural History Society's Meeting on 7th May 1889.

۹. بهمن نامه، (BNF, Persan 277, 26r).

۱۰. ابر سلمان، نک. "احوالاتِ سلمانِ فارسی"، نامهٔ دانشوران ناصری، ۹، دارالفکر، قم، ۲۰۴-۲۴۵.

Cl. Huart, « Selmân du Fârs », *Mélanges Harwig Derenbourg*, Paris, 1909, 297-310 ; L. Massignon, « Salmân Pâk et les prémices spirituelles de l'Islam iranien » (1934), *Opera Minora*, Paris, 1969, 443-83.

۱۱. «سلمان پارسی هم از جمله اسواران بود. زاهد شد و در جهان می گردید به طلبِ دین؛ تا به مدینه بر دستِ رسول صلی الله مسلمان شد.» استخری، مسالک و ممالک، تهران، ۱۳۶۸، ۱۲۲. أساورة اگر چه گردانشِ *asvār*(*ān*) است، گاه *vāspuhr*(*ān*) واسپوهر گزارد ایستد. نک. «الدهاقین والأساورة والدهسالارین» بلاذری، فتوح البلدان، القاهرة، ۱۹۰۰، ۴۱۵.

۱۲. «سلمان فارسی روایت کند که پدرِ من دهقانی بود در حوالیِ اصفهان ساکن، و کیشِ مغی داشت ...» عوفی، جوامع الحکایات و لوامع الروایات، ۲، م. معین، تهران، ۲۵۳۵، ۱۹۰.

دیگری همی رفت در آن بیابان، تا حادثه ای افتادش، و جهودی به بندگی به داشتش... چون پیغامبر هجرت کرد، او را به خرید از آن جهود، و آزاد کرد.»[۱۳]

اگر سلمانِ پارسی افسانه ای بیش نه بود، از نگاهِ پارسی، سلمان، یک پارسی بود کی به گناهِ مرگرزان گریخت، و از نگاهِ مسلمان، یک پارسی بود کی زندگیِ گوشه گیران گزید چون زندیگان و کیشداران: از واسپوهری ، چون بودا، به شکوهی رسید، و از دهگانی به بندگیِ یک جهود. اسماعیلیان، آزندِ هرمزد بغ، نخست مردمِ کیشِ مانی گیرند و ابر سلمان اباز گویند.[۱۴] نصیریان سه گانهٔ محمد و علی و سلمان شناسند: الله (علی) دادارِ کهن است کی جای داد، و نام و پردهٔ خویش کرد؛ محمد پرده است که ازیرش علی پنهان است و آن جای ماند؛ سلمان در ("باب") است، و کارش رواگ دادنِ کیش.[15] باری همه گروههای مسلمان سلمان بزرگ دارند.

پارسیانِ آذری کی اسلام کنار نهند بی پیشینهٔ اسلامی دارند، هم آن "حدیث" آورند با رنگِ عربستیز: سلمان، نه یک گناهکار، بی یک دستورِ پرهیزگار بود. پس ایشان، ای دستوران کی از انجمنِ خویش بیرونش کردند، به راهِ انایین شدند. زردشتیانی کی به این کیشِ آذری پیوندند چون هاتریا، و یا کیشِ خشنوم ابر سازند چون بهرامشاه، از این نگاهِ بیگانه به پیشینیانِ خویش نگرند. از سوم سدهٔ یزدگردی نامه ها و پَشتنامه هائی به نامِ ابازماندگانِ سلمان پیدا بود[۱۶] ؛ و نیز نامه ای از محمد

---

[۱۳]. مجمل التواریخ والقصص، م. بهار، تهران، ۱۳۱۸، ۲۴۳-۲۴۲.

[۱۴]. «پس ملک تعالی جلّت عظمته به سلمان القدرة گفت: یا سلمان تو باب منی و کتاب منی، القرآن کلام الله، و دستِ راستِ منی، انت ید الله، در همه درگاه و دیوان و حجابِ من، و رسولِ من توئی، و عرشِ من که خداوندم و امانت و امانتدارِ من توئی، و روحِ من از حجابِ تو ظهور کند و از جانبِ تو، من خداوندِ تو ام، و تو خداوندِ مؤمنانی، و حکمِ آسمان و زمین در دستِ تو گردانیدم، و من خداوندِ تو ام و تو خداوندِ همه آسمان و زمین ای؛ و این کافران که با ما بیادبی و بیآزرمی و جنگ و جدال کردند همه کوهها و کمرها و بیابانها و دریاها از ایشان پدید کن، و دد و دام و وحوش و طیور از ایشان بیافرین...» امّ الکتاب

[15]. R. Dussaud, *Histoire et religion des Noṣaïrîs*, Paris, 1900, 62.

[۱۶]. ح. حسینی فسائی، تاریخ فارسنامهٔ ناصری، دو، ۲۴۹.

به دستنوشتِ علی ابر خاندانِ سلمان[۱۷]، و نیز پشتنامهٔ علی[۱۸]. پارسیانِ آذری خود نامه ای نویسند از زبانِ برادرِ سلمان[۱۹]؛ و به راهِ این نامه کامند سلمان مردی بهدین شناساندن[۲۰]: «مردم همی واجند که ردان و دستوران و هیربدان ... اژ دستور دینیار آزرده و نه خشنودند، و نفرین همی کرند، و به ریمنی نام همی برند که وه دین مازدیسنی و راهِ فرارون به هشته، و دروند گشته، و هیاره مندِ وناه کاران شده، و تازیان را اوعه دینآوری ره نموده ... نه آگهند که وی تا روژِ ودران اژ گیتی ... اوعه ... اویژه وه دین مازدیسنان ایستید ...» پس، از دادستانِ کشتنِ مادر به دستِ دینیار گذرند، و ایواز از بد کردنِ دستورانِ پارسی گویند: «ردان و دستوران وتره پدش کردند، به هاماوران دشت محمد کیشآورِ تازیان اندر سالاریِ بوهاله منذر تازی آن جا بید، بوها(له) اژ دانش و نگارش بهره اش نه بید، اژ دینیار آرزو کرد که ... محمد را آموزگاری کره. وی هم پذرفته، او را اژ پرمانِ دین و دانش و بینش فرارونه بیاگاهانید.» پس دینیار محمد انگیزاند دینِ نو آوردن: «دستور دینیار محمد را به دید ... پیغون نهید که رهی بنیاد نهه تا تازیان که په ددان و خرفستران همی مانند از بت پرستیدن گردانه و په یزدان پرستی آره، و کاری کره کش نام ارجومند شود. محمد خستو و خشنود شده اژ آن کنشن زشت و کارِ پلشت به گردید.» پس ایدون بهانِ تازشِ عربان آورد: « در آغاز رایِ کشور ستانی شان به سر نه، و دینِ ایشان را رویِ روائی پدید نه بید. اما چون استاره به هیاره شان بید، و بخت اژ ما روی تابید، دستوران و هیربدان پرمانِ دادار و فرارونه کنش به هشتند و دشمت و دژهوخت و دژهورشت گشتند، و خدیوان و خسروان کشور بر انداختند، ور نه کجا آن تاب تازیان را بید و توان که با خسروانِ ما کارزار کرند.»

[17] . R63 (The K.R. Cama Oriental Institute, Mumbai), folio 12 to 15.

[18] . M. Coorlawala, *Ahd-Nāmahā* (*Covenants of faith*), (1991), Mumbai, 2003.

[۱۹]. به مجمل التواریخ گفت ایستد که «سلمان فارسی را برادرزاده ای بود نامِ او ماهاذر بن فروخ بن بدخشان.» ۲۴۳

[20] Mulla Ferōz Library, Bombay : HP (ms) 304 (2).

بینیم که کیشِ پارسی آذری، چون گرگ به جامهء میش، اسلام به برهمِ مزدیسنی است، خدایانِ ساسانی و مغانِ پارسی نکوهد و اشموغی و تازش بزرگ دارد. از این دست است نامهء مانکجی لیمجی هوشنگ هاتریا ابر "داستانِ زردشتیان" که خسرو میرزا اندر نامهء خسروان آورده است[۲۱]؛ و نیز نبیگِ بهرامِ رستم شاگردِ مانکجی ابر "تاریخِ تباهیِ فارسیان".[۲۲]

پارسیانِ خشنوم (کیشِ بهرامشاه نوروجی شروف) دستور دینیار داناتر دستورِ درِ خسرو و مردِ پاک شناسند، و گویند که: اگر چه دینیار مادرِ خویش کشت، خسرو به اُزدهیگیش فرمان داد. او به بومِ عربان شد و به یک کاروانِ شترانان پیوست. سالارِ کاروان ابدرِ محمد بود. دینیار به محمد پرستشِ یک یزد آموخت و دشمنی با اُزدیسپرستی.[۲۳]

از آزندِ دینیار و دختر کی محمد زاد دو گزارش شناسیم؛ هر دو به آمیخته دبیری، فارسی و اوستائی، نوشت ایستند که تا اگر به دستِ مسلمانی افتد نه تواند دادستان دانستن.

---

[۲۱]. نامهء خسروان، دو، ۶۱-۱۸.

[22] MFL : HP (ms) 242 (a-b).

[23] . *Life of Ustād Sāheb Behrāmshāh Nowrojī Shroff*, Mazdayasnie Monasterie, Bombay, 1981, 2-5.

مادیان

یک

به نام ایزدِ دادگر[۲۴]

،ٔ قصهء دستور دینیار و قصهء دختری که محمد[۲۵] پیدا شده آن قصه می نویسم ،ٔ

اخبار این چنین است که: مردی دستور دختری داشت. آن دختر بکر بود. روزی آن دختر در خواب بود، و ناگاه یک گربهء نر با آن دختر زنا کرد. چون آن دختر از خواب بیدار شد، آن گربه غایب شد. و چون چند روز به گذشت[۲۶]، آن دختر بارور شده بود. و این واقعه را پیش مادر اظهار نمود که «در خواب بودم، و این چنین واقع به من شده که من بارور شده ام.»

این حکایت در آن زمان به زنان و مردان مشهور بود که به دخترِ دستور این چنین واقع خواهد شد؛ و از دخترِ دستور پسری [پیدا] خواهد گشت، یعنی آن پسر محمد. چون مادرِ او این حکایت می دانسته بود، بدان سبب دختر را در تهِ خانه پنهان[۲۷] کرد. ولیکن یک روز آن زن پیش شویِ خود بیان نموده که «به دخترِ تو این چنین واقع (افتاده)[۲۸] است. چون پدرِ آن دختر این خبر شنید، بسیار دلتنگ و غمگین شد. در این باب آن دستور که پدرِ دختر بود، آن دستور برای کشتنِ آن دختر جست و جوی بسیار کرد، اما دختر را نه یافت که تا به کشد. و مادرش دانست که پدرش آخر هلاک

---

۲۴. ر ۸: بنام ایزد مهربان دادکر دستکیر

۲۵. [illegible]

۲۶. ر ۸: بکشت

۲۷. ر ۸، ت: نهان

۲۸. ر ۸: واقعه، ر ۶۳: وقع، ت: واقعه شده

خواهد کرد، پیش دخترِ خود در تهِ خانه رفت، و به دختر گفت که: «پدرت روز و شب تو را می جوید، وگر تو در دستِ وی خواهی افتاد، بیگمان تو را خواهد کشت. بهتر آن است که تو را از تهِ خانه بیرون آورم، تا تو از این جا به گریزی.»

دختر نیز در این سخن راضی گشت، و از آن جا به گریخت. تا راهِ ملکِ عرب گرفت، و در بیشه ای که جای بیابان بود در آن جنگل (ت: جنگلی) به ماند تا از دستِ پدر ایمن یافت. چون نه ماه تمام شد، در آن جنگل پسر به زاد، یعنی محمد. وقتی که آن پسر از شکمِ مادر بیرون آمد، آن دختر همان زمان به مرد.

پس شیطان یاریِ آن فرزند کرد: گرگی ماده آمد و به آن محمد شیر داد، و از شیرِ گرگ پرورده شد. چون دوساله گشت، دو سه مردِ عرب در آن جنگل رسیدند. آن کودک را ...[۲۹] یعنی محمد را به دیدند. حیران گشتند که همه تن و اندام و شکل مانندِ آدم بود، اما دُم می داشت. از بهرِ تماشا و خندگی[۳۰] کردن آن کودک یعنی محمد را از آن جنگل به دست آوردند، و آن هر سه عرب به هر جای که می رفتند و هر مقام که می کردند، آن بچهٔ دُمدار را به همراه می بردند، و تماشا و خندگی می کردند.

در این باب چند روز گذشت. قضای فلک چنان بود که در آن روزگار دستوران دستوری بود نامش دستور دینیار بود. روزی آن دستور دینیار از بهرِ یزشن کردن در خانهٔ یزشنگاه بود. در آن ساعت گجسته اهریمن یک دیو را برای نمودنِ حرکت پیش دینیار فرستاد. آن دیو دژخیم بیامد و درِ خانهٔ از آنِ دینیار کوفت و گفت که: «کدخداه، فقیرم برای درویزه آمده ام. چیزی (ت: چیزی خیری) به ده!»

دستور دینیار در یزشنگاه بود. دستور دستک زد؛ که مادرِ دستور بیرون آمد و دینیار اشارت کرد که: «فقیری درویزه آمده است، آن را چیزی به ده!»

---

[۲۹]. بدید

[۳۰]. ر ۸: [illegible] ر ۶۳: خندنی

مادرِ آن دستور دروازه وا کرد و بیرون آمد تا چیزی (ت: خیری) به دهد. از وا کردنِ دروازه آن ملعون دیو ناپدید شد. مادرِ آن دستور جست جوی کرد، اما کسی نه دید. در خانه آمد و دروازه بست. به مجردِ بستنِ دروازه آن ملعون دیو دیگرباره پیدا گشت[31]، و نیز دیگرباره دروازه کوفتن گرفت. دیگرباره دینیار دستک زد. مادرِ دینیار نزدیکِ پسرِ خود آمد. دینیار گفت: «درویش را چیزی نه دادی؟»

مادرش گفت: «رفته بودم که بدو درویزه دهم. اما آن جا کسی نیست.»

دیگرباره مادرش دروازه وا کرد و بیرون آمد. و نیز دیگر مرتبه به مجردِ بیرون آمدن آن دیو پتیاره ناپیدا شده؛ و نیز مادرِ دینیار دروازه محکم کرده بسته، و در خانه آمد. چون ساعتی گذشت نیز به مرتبهٔ سیوم آن دیو ملعون دروازه را کوفت. دینیار دستک زد و مادرش نیز سیوم بار بیرون آمد تا درویش را چیزی به دهد. از وا کردنِ دروازه سیوم بار هم آن پتیاره دیو ناپدیدار گشت. مادرش هم در خانه آمد. و چهارم مرتبه آن لعین دروازه[32] را به کوفت. دینیار دانست که "مادرِ من به درویش چیزی نه می دهد، و گفتهٔ من به جا نه می آرد." پرغصه گشت. حرکت و مکرِ آن دیو نه دانست (ر ۶۳، ت: و نه فهمید). اما در دهنِ دینیار واج یشت یزشن بود. با مادرِ خود در واج تندی بسیار کردن گرفت. مادرش به دینیار گفت که: «چیزی نه می دانی، و چندین[33] خشم می کنی، و تیزتر می باشی؛ که واجِ اوستا هم در دهنِ تو ثابت نه می ماند. این اوستا که تو می خوانی خدای تعالی روا نه خواهد داشت.»

دینیار از بهرِ درویش بر مادر پُرخشم بود، و از شنیدنِ این سخن بر مادر پرخشم گشت. برخاست، و کتابی که پیش خود بود، آن را برداشت، و بر مادر همچنان زد که

---

[31]. ر ۶۳: شد
[32]. ر ۸، ت: دری
[33]. ر ۶۳: چندی

مادرِ او اندر آن زمان به مرد. چون این واقع گشت[۳۴]، دینیار پیش دستوران دوید که آن آن جا در آن شهر چهل هزار[۳۵] دستور بودند. دینیار به آن دستوران گفت که: «از من این چنین واقع شده آمده است. پیش شما پشیمان می شوم. توجشِ آن به من کنید.»

همه دستوران گفتند که: «این توجش از ما داده نه شود.»

دینیار بسیار عاجزی کرد. ولیکن دستوران قبول نه می کردند. ازیرا که قضای سماوی وبودنی بود. آن بودنی زایل چون شود. آخر دینیار گفت که: «ای دستوران، به من توجش نه می دهید[۳۶]. اما در کارِ شما و اندر دین شما از من خرابیها بیشتر خواهد گشت. و به شما هم آزار بسیار خواهد رسید.»

این طرز بسیار گفته، اما دستوران گفته؛ دینیار به خاطر نیاوردند. دینیار تا روز هشت و نُه پیش دستوران عاجزی کرد. اما دستوران او را توجش نه دادند. و این قضا و بودنی به دستوران هم معلوم بود.[۳۷] گفتند که: «ای دینیار، آن چه بودنی و قضا نوشته است، از تو و از ما دور نه خواهد شد.»

آخر دینیار پرخشم گشت و از آن جا راهِ ملکِ عربستان گرفت. آن دینیار دستوران دستور بود؛ و علمِ رمل همه می دانست. به زورِ علمِ رمل و زیج آن جا رفته که مردمِ عرب محمد برای تماشا کردن گرفته برده اند. در آن جا نزدِ عرب رفت، و گفت که: «این کودک مثل بوزنه است، بدان سبب شما این را بوزنه می دانید، پیغامبرِ شما است؛ که این در عرب پیغامبرِ شما خواهد بود.»

---

۳۴. ت: چون واقعه کشت

۳۵. ر ۸، ت: هزاران

۳۶. نمیدهد

۳۷. ر ۶۳: و این قضا و بودنی بود دستوران هم معلم بود

چون عربان این سخن به شنیدند، گفتند که: «چون معلوم گردد که این کودک دُمدار پیغامبرِ ما خواهد گشت؟»

دینیار گفت: «معجزات[۳۸] این کودک اکنون به شما نمایم.»

آن زمان دینیار سه معجزات بدان عربان نمود:

اول این که چاهی مکسر و کهنه در آن جنگلِ عربستان بود. دینیار آواز داد که: «ای چاه، اگر این کودک پیغامبر شود بدان گواهی ای آب از زیرِ چاه بالا بیاید.» قضا و بودنی بود، به مجردِ گفتنِ این سخن آبِ چاه جوش شده و از زیر بر بالا آمد.

دیگر آن که دینیار یک تخمِ خرما در زمین نشاند و گفت که: «ای خرما اگر این کودک پیغامبر است بدان گواهی فی الحال درخت بلند باید شد و میوه هم باید آمد.» چون که قضا بود، به مجردِ گفتنِ این سخن یکایک درخت بلند گشته و بارِ خرما پیدا شد.

سیوم معجزات دینیار این نموده که آن کودک دینیار یعنی محمد را بر یک دیوار نشاند و گفت که: «ای دیوار، اگر این کودک پیغامبر به شود، به گواهیِ آن از جا روانه شو و[۳۹] به روا!» به مجردِ گفتنِ این سخن دیوار از جای روانه شد و پیشتر رفت.

چون آن عربانِ مذکور این هر سه معجزاتِ محمد به دیدند، یقین دانستند که این کودک پیغامبر است؛ آن را به پیغامبری قبول کردند. این حکایت به هر جا فاش شده؛

---

[۳۸]. ر ۸: [illegible]، ر ۶۳: معاجیزات

[۳۹]. ر ۸: شوه و، ر ۶۳، ت: شود

بدان سبب از هر جای کوهستان عربها جمع شدند، و آن را به پیغامبری قبول کردند که: «این پیغامبرِ ماست.»

پس دینیار گفت: «ما پادشاهیِ ایران به گیریم. شما مستعد[40] شوید.»

جمله عربها مستعد شده، و محمد و دینیار به همراهِ عربها به سوی ایران زمین روانه شدند. در آن وقت پادشاهی یزدجرد شهریار در شهرِ یزد بود، که یزد را یزدگرد شهریار ساخته بود. در آن روزگار یزدجرد در شهرِ یزد بود. لشکرِ عرب و محمد و دینیار این تمامها به سوی گرد نواحیِ یزد شدند، و همه شهر را در قبضهٔ[41] خود گرفتند تا حدی که به نزدیکِ یزد آمدند. پادشاه یزدجرد را این خبر رسید که چند عربها جمع شده، همه گرد نواحیهای از هر جانب در قبضِ خود کرده اند، و به نزدیکِ یزد رسیده اند. چون پادشاه این خبر شنید، حیران شده، و گفت: «عرب موشخور[42] اند. چه قدرت و اندازه ایشان [را] که شهرها به ستانند[43]، و چندین قوتها نمایند[44]؟»

یزدجرد لشکرِ خود مستعد کرد، و به جنگِ آن لشکرِ عرب فرستاد. قضا[45] بود که لشکرِ یزدجرد گریخته شد و شکست. این خبر به[46] یزدجرد رسید. دیگر باره دو چندان مستعد نموده روانه کرد. قضا را دیگر مرتبه هم لشکرِ یزدجرد شکسته و پراکنده شد. چون این خبر به شاه یزدجرد رسید، بسیار متفکر شد و اندیشمند[47] گردید؛ تا دیروقت

---

[40]. ر ۸: مستعید
[41]. ت: قبض
[42]. ر ۸: [illegible]، ر ۶۳: موش خوار
[43]. ر ۸: بستانا|، ر ۶۳: بستاند
[44]. ر ۸: [illegible]، ر ۶۳: نماید
[45]. قضای
[46]. ر ۸، ت: با
[47]. ر ۶۳: اندیشه مند

غمگین گشته، و بعد[۴۸] از دیری سر بر آورد، و پهلوانِ خود به طلبید که نامِ آن پهلوان شاهمردان بود. یزدجرد آن پهلوان شاهمردان را به خلوت برد، و جمله واقعه به او اظهار نموده[۴۹] و گفت: «به بین که عرب موشخوران اند، و چندان دلیری می نمایند. باید که فردا بر آن لشکرِ عرب تو سواری نمایی[۵۰]؛ و سپاه چندان که باید به بر. و من بدین جا بر تختِ خویش می باشم، و فردا تو در آن جنگ پهلوانی چنان به کن که آن موشخورانِ عرب به گریزند و کشته شوند.»

شاهمردان پهلوان به حکمِ پادشاه لشکرِ خود را به جنگِ لشکرِ عرب کشید. چون هر دو لشکر روبرو شدند، دستور دینیار پیش پهلوان شاهمردان آمد، و گفت: «ای پهلوان، لشکرِ شما دو مرتبه به جنگِ ما آمده بود. اما از آن لشکرِ شما بسیار کشته شدند. و باز سیوم بار، ای پهلوان، این لشکر را تو به جنگِ ما آورده ای. این لشکرِ تو بیگناه اند. ایشان را چرا می کشانی. تو خود پهلوان هستی، و نامِ خود را در پهلوانی مشهور گردانیده ای. از سویِ یزدجرد تو بیرون شو، و در جنگ بیای؛ و از طرفِ لشکرِ عرب سردارِ ما که محمد پیغامبر است، او خود بیرون آید. شما هر دو تن جنگ به کنید، و این لشکر را بیگناه کشتن مه ده. و گر در جنگ تو پیغامبرِ ما به گریزد، و یا کشته گردد، ما نیز خواهیم گریخت. و گر در جنگ به دستِ پیغامبرِ ما اگر تو عاجز شوی، و طاقت نه داری، دین از آن پیغامبرِ ما به پذیر!»

در این سخن پهلوان شاهمردان و دستور دینیار راضی گشتند، و قول کردند که پهلوان شاهمردان و پیغامبر به یکدیگر دلیری نمایند، و جنگ کنند. در این قرار از سویِ ایران پهلوان شاهمردان بیرون آمد. شاهمردان در آن روزگار پهلوان این قدر بود که اگر هفت پیل بر یکدیگر نهاده بر او تیر زدی، تیرِ آن پهلوان از هفت پیل هم بیرون

---

۴۸. ر ۶۳: باد

۴۹. ر ۶۳: جمله واقع به او نمود

۵۰. فردا ایران لشکر را همرا کرفته بر لشکر عرب تو سواری نمایی

شدی، و گذر کردی. چون از لشکرِ یزدجرد این پهلوان شاهمردان بیرون رفت، پس از سویِ لشکرِ عرب محمد بیرون آمد. پس دینیار گفت: «ای شاهمردان، اگر در جنگ تو پیغامبرِ ما را هلاک سازی، ظفر خواهی یافت. اما هر چه دانی با این پیغامبرِ ما دلیری به نمای!»

شاهمردان شرط کرد که: «به یک تیر این پیغامبر را هلاک کنم.»

دینیار گفت: «قبول است که اگر به یک تیر این پیغامبرِ ما را هلاک سازی، همه شور و شر کم گردد؛ و اگر از تو پیغمبرِ ما زبون نه شود، در آن زمان دینِ پیغمبرِ ما قبول به کن!»

چون بر این سخن قول و قرار کرده شد، شاهمردان پهلوانِ ایران یک تیر کشید، و بر پیغمبرِ ایشان انداخت. قضا بود که آن تیرِ شاهمردان بر او کارگر نه شد و خطا گشت. دینیار گفت: «ای شاهمردان، تیرِ تو خطا گشته و کارگر نه شده. اکنون دینِ محمد قبول کن!»

شاهمردان فکر کرد و گفت که: «سه مرتبه تیر انداختن را قرار بود. هنوز دو مرتبه تیراندازی کردن مانده است. اگر در آن تیراندازی پیغمبرِ تو محمد عاجز نه شود، و تیرِ من خطا گردد، بعد از آن قولِ من روا است و[51] دینِ شمایان قبول کنم.»

شاهمردان به دلِ خود قرار داده بود که ″از سه چوبهء تیر محمد البته کشته خواهد شد.″ اما قضا این چنین بود که قرارِ شاهمردان روا نه شد. آخر دیگر بار هم یک تیر شاهمردان بر محمد انداخت. آن تیر نزدیکِ پایِ محمد رسید. اما هیچ کارگر نه شد (ت: نه گشت). پس سیوم مرتبه نیز شاهمردان یک تیر انداخته؛ آن تیر هم نزدیکِ

---

[51]. ر ۸: من راست که

پایِ محمد رسید، اما هیچ کارگر نه گشت، و هیچ زیان بدو نه رسید[۵۲]. چون سه تیر تمام گشت، دینیار گفت: «ای شاهمردان، قولِ خود نگاه دار، و دینِ ما به پذیر!»

شاهمردان پاسخ داد که: «ای دینیار، این هر سه تیر که من انداخته ام، خاطرِ من جمع نه بود. اکنون قولِ من است که یک تیرِ دیگر پرانم[۵۳]. اگر از آن تیر زیانی و زخمی به محمد نه رسد، دینِ محمد قبول کنم.»

دینیار آن قول هم قبول داشت. پس شاهمردان یک تیر چهارم مرتبه هم انداخت. ولیکن هیچ زخمی و آزاری به[۵۴] محمد نه رسید. دینیار گفت: «ای شاهمردان، اکنون قولِ خویش مه شکن، و عهدِ خویش به جا آر!»

بعده شاهمردان دانست که ″پیش تیر من هیچ نه ماندی. چهار تیر بر وی انداختم، و هیچ زیانی بدو نه رسید. معلوم می شود که چیزی کرامات است.″ شاهمردان این اندیشید. آخر دینِ محمد را پذیرفت.

چون که شاهمردان پهلوان در دینِ محمد رفت، چند هزار لشکرِ ایرانیان که به همراهِ شاهمردان بود، آن لشکر با یکدیگر فکر کردند که ″شاهمردان پهلوان سرلشکر و سرفراز نامی بود، آن شاهمردان او را زبون کردن نه توانست. پس قدرتِ ما چیست که این محمد را ما[۵۵] زبون توانیم کرد. اگر پیش پادشاه یزدجرد رویم، او را روی چه خواهیم نمود و چه خواهیم گفت؟ بهتر آن است که ما نیز برابر[۵۶] شاهمردان دین محمد قبول کنیم.″ این اندیشید. بعده چند هزار ایرانی به همراهِ شاهمردان آن ایرانی کل و تمام در دینِ محمد رفتند.

---

[۵۲]. ر ۸ ، ت: زیانی بدو نکشت
[۵۳]. برانم
[۵۴]. با
[۵۵]. ر ۶۳: مایان
[۵۶]. ر ۶۳: برابر ما نیز

چون این خبر به شاه یزدجرد رسید، بیهوش گشت که: «سه لشکر فرستادم، هیچ فتح نه گشت. و در لشکرِ من مردِ نامی پهلوان شاهمردان بود. آن هم دینِ محمد قبول کرد. و چند لشکرِ من در جنگ کشته شد. و چند لشکر از من روی برگاشتند[۵۷]، و به مددِ محمد شدند؛ و هیچ چاره نه مانده است که آن لشکرِ عرب و محمد از من هلاک شود. پس بهتر آن باشد که از تخت برخیزم، و به گریزم.»

یزدجرد این اندیشه کرد و به گریخت. و در شهرِ خود آسیابانی بود. در خانهٔ آسیابان یزدجرد پنهان شده خزیده ماند[۵۸].

این خبر به لشکرِ عرب رسید که یزدجرد به گریخت. فی الحال لشکرِ عرب و محمد و دینیار این همه کسان در شهرِ یزد آمدند، و بر تختِ یزدجرد محمد را نشاندند. عمر خطاب را مدارالمحامی[۵۹] و پیشوای محمد کردند؛ چه هر چه کردن و ناکردن و کشتن و زدن بود، در حکمِ عمر خطاب همه کار روانه شد، و همه کسان اقرار کردند که: «آن چه که سربراهیِ لشکرِ ولایت به شود در حکمِ عمر خطاب بود، و بر حکمِ عمر خطاب کسی انکار نه کند.»

چون محمد بر تختِ یزدجرد نشسته، و عمر خطاب پیشوای او گشت، حکم کرده که همه شهر منادی به کنند، و بانگ به زنند که: «هر کس که یزدجرد را جای به دهد، و یا در خانهٔ خود پنهان دارد، خان (و) مانِ او را خراب سازم، و بیخ از تخمِ آن کس بر کنم که یزدجرد را نهان دارد، و خبرِ او به ما نه رساند، و نه گوید که "یزدجرد به

---

[۵۷]. ر ۸: [illegible]، ر ۶۳: برکاشتن

[۵۸]. ر ۶۳: پنهان شده ماند و خریده ماند

[۵۹]. ر ۶۳: مدار المهم

خانهٔ من است"، و یا "به فلان جای است". خانه اش را [60] ویران به سازم، و بیخ از نسلِ ایشان برکنم.»

بر این حکم منادی به هر جای گردید. شخصی آسیابان که یزدجرد در خانهٔ او بود، آن آسیابان به ترسید که: «خان مانِ من خراب خواهد کرد.»

این اندیشید؛ و پیش عمر خطاب که پیشوای بود، نزدیکِ او آمد، و خبر کرد که: «یزدجرد به خانهٔ من است.»

چون این خبر عمر خطاب به شنید، چند کسان را فرستاد تا یزدجرد را بیاورد. ایشان رفتند، یزدجرد را قید کرده آوردند. آخر گردنش زدند.

و یزدجرد دو دختر داشت: یکی شهربانو، و دیگر بانو پارس. شهربانو دخترِ کلان بود؛ و بانو پارس دخترِ کوچک بود. و یزدجرد را یک پسری هم بود، با آن پسرِ یزدجرد و عمر خطاب سؤال و جواب بسیار شده، در بابِ سؤال و جوابِ عمر خطاب و شاهزاده که پسرِ یزدجرد بود، بدان شاهزاده و عمر خطاب سؤال و جوابها که شده از آن جواب و سؤال یک کتابی شده است.

و یک دخترِ (ت: دخت) یزدجرد که نامِ آن دختر شهربانو بود، آن دختر بزرگ بود. آن دخترِ بزرگ را محمد به تعدی و زورآوری در نکاحِ خود برده بود. ولیکن از شهربانو هیچ فرزند پیدا نه شد و نیامد. محمد را فرزند دختران که شده بودند، از زنِ عربستان بودند. اما از شهربانو فرزندی هیچ نیامده.

و یک دخترِ کهترِ یزدجرد را که نامش بانو پارس بود، برای گرفتنِ آن محمد کوشش نموده، اما به دستِ او نیامده؛ و به گریخت، راهِ کوه گرفته بود. و عقبِ او[61]

---

[60]. ر ۶۳: و یا به فلان جای است یا فلان خانه است او را

[61]. ر ۸، ت: عاقبت

بسیار کسان رفتند. چون نزدیکتر شدند، آن بانو پارس پیش خدای مناجات کرد، آن مناجات قبول افتاد، که کوه به ترقید، و آن بانو پارس در کوه غرق شد. بدان معجزه تا این زمان و تا این هنگام زیارتش چند هزاران مردم جمع می گردند، و عرس هم می شود. در ولایتِ عراق آن زیارتگاهِ بانو پارس مشهور است.

دو

اول مسموع چنان افتاد که در ولایت[62] شهری بود. در آن جا موبدان و دستوران بود؛ و یکی دستور را یک دختر بود. او بکر بود. وقتی در عروسی خوانیِ خود آمد، او را شوهر نه داده بود. آن دختر به خانهٔ خود در جایی حجره خواب کرده بود. وقتی ملعون شیطان دیوی را فرستاد. و آن دختر را در خواب بازی داد. و آن دختر در خواب بسیار متحیر[63] شد. از بیدار شدن متعجب[64] به ماند. بسیار تفکر[65] کرد. به چند[66] اقرار به آخر[67] پیش مادر قصه ها گفت. مادر هم عجب به ماند. پس پیش شوهرِ خود گفت. آن شوهر حقیقتهای در نجوم دانسته بود که شخصی محمد[68] خواهد آمد. و وقتی که آن دختر بارور گشت، آن وقت پدرِ دختر برای زدنِ دختر بسیار قصد[69] کرد که مادرش را هم گفت که: «به زن!»

و مادر از مهربانیِ خود دختر را گفت که: «پدرِ تو برای زدنِ تو قصد به کند از برای تو، از این جا تو به گریز که جانِ تو سلامت[70] به ماند. و این را تو از شکم دور کن، یا به زن در وقتی به زاید.»

---

[62]. ای، ایرانشهر.
[63]. [illegible].
[64]. [illegible].
[65]. [illegible].
[66]. [illegible].
[67]. [illegible].
[68]. [illegible].
[69]. [illegible].
[70]. [illegible]. (ثابت؟)

دختر در بیابان گریخت، در بیابانِ عربستان رفت. بعد از چند مدت در آن جا رسید. جایی بود، آن جا نشست و خوابید. بعد از در آن جا محمد زاد، و مادرش به همان (زمان) به مرد. فرزندش در خاک افتاده، انگشتِ خود در دندانِ خود کرده، نوشیده و گزیده. پس ناپاک ملعون (صورت) دیوی ماده گرگ را فرستاد که آن را شیر به دهد، و شیرِ او به چند مدت به نوشد، و پرورش از شیرِ او شود. تا سه سال چند .(درشت؟) همه جا رفت و نشست و ماند. نگهبان و دایهء او گرگ بود، مادر شده بود. پس وقتی به صیدگاه چند عرب در بیابان آمد. او را دید که اندامِ او همچون آدم، و رویِ او همچون گربه، و دست و پا مانندِ آدم، و ناخن مانندِ گرگ، همین نوع شکل و صورتِ او بود دیگر نوع دید. آن عرب بسیار عجب به ماند. و آن را به گرفت. و هر سه آن را در (خانهء؟) خود آن را برد، در برِ خود و در کنارِ خود داشت. بر این وقت چند سال گذشت. آن (محمد) آن جا به ماند.

بعد از ملعون دیوی را (در؟) شهر به صورتِ گدایی فرستاد؛ در شهر آمد. در آن شهر دستوران دستور دینیار بود. آن دستور بسیار نجوم و زند و پازند خوانده بود و کارِ یوژداثره گری هم کرده بود. و وقتی گاهِ هاون در ارویسگاه یزشنِ یزدان نشسته بود، در آن وقت آن گدای پیش دروازه آمد، و برای پارچهء نان بسیار آواز کرد، از عذرخواهی چند بار هم به کرد. و دینیار اندرونِ خانه هم به شنید. مادرِ خود را در واج گفت که: «گدای را پارچه به ده که به رود!»

مادرش چیزی گرفته در برون آمد، و به دید شخصی نه بود که به دهد. دروازه به بست، و اندر خانه آمد. گفت که: «کس نیست. گدای کجاست؟»

بعد از یک ساعت گدای دگر باز آمد. دروازه کوفت و سخن کرد که: «مرا پارچه به ده که من به روم!»

بسیار عذرخواهی کرد. دیگر بار دینیار مادر را گفت که: «هنوز نه داده ای که دیگر بار آمد؟»

و مادر دگر بار چیزی به برد و گفت ″کسی را نه دید که پارچه به دهد.″ و هم دروازه به بست. باز در خانه آمد.

سدیگر بار باز آمد، سؤال کرد. و دینیار در واج بسیار آشفته شده و بدزبان مادرِ خود را گفت که: «هنوز تو نه داده ای؟»

مادرش پیش دروازه آمد و دید هیچ کس نه بود. [پس گفت که: « هیچ کس نه بود] که به دهم. تو برای گدای مرا بدزبانی کرد. در واجِ تو سخنِ زند وستا است، و ستایشِ یزدان می کند. آن ستایش و زندوستا تو کجا قبول خواهند کرد؟»

دینیار بسیارغصه شد. پیش او کتابِ زند نهاده بود. آن کتاب در دستِ خود گرفته، مادرش را به زد. و آن مادرِ او در آن وقت به مرد. دینیار در آن حال متحیر به ماند. گفت: «این چه واقع شد؟»

به چند و چه اندیشه کرد. پس ...[۷۱] دستوران و موبدان بود، پیش ایشان رفت و گفت که: «واقع مادرِ من همین شد، و به مرد. از من خطای ...[۷۲] آمد (سر زد؟). مرا شما همه دستوران موبدان عفو فرمایید که خلاصیِ روان به شوید.»

آن دستوران قبول نه کرد، و دستوران او را[۷۳] بسیار نفرین کرد و گفت که: «تو بزرگ گناه کرده ای. به جز یزد که عفو به کند.»

---

[۷۱]. دکر که رمه‌ء
[۷۲]. شاره
[۷۳]. و دستور آنرا

پس دینیار را از قوم ...[۷۴] دور کرد. بعد از دینیار بسیار انتظار به کرد. گفت که: «در دینِ شما بسیار از ما خلل خواهد شد. برای همین مرا در انجمن[۷۵] داخل کنید.»

دستوران گفت: «هر چه قضای ایزدان باشد خواهد شد. ما تو را داخل در انجمن نه کنیم.»

فاما دگر بار در خانهٔ خود رفت. آمد و کتابِ نجوم دید. در آن کتاب دینِ دیگر ظاهر شد که: فلان شخص [illegible] (محمد) در ملک[۷۶] عربستان است فلان جا، و در خانهٔ فلان است.

پس از آن جا در ملکِ عربستان آمد. و شخص کی عرب بود، در آن خانه محمد بود، در آن جا رفت که بر درِ او ایستاده بود. در آن جا نشست و حکایت به کرد که: «شما قدر و حشمتِ این شخص که جانور است نه دانسته ای، که این را خوار چرا داشته است؛ پیشوا[۷۷] است. نام [illegible] (محمد) است.»

ایشان گفت که: «تو دروغ گفته است. فاما این جانور در جنگل بود. ما او را گرفته آورده ام برای تماشا، در دستِ من داشته ام»

پس دینیار دیگر بار گفت که: «شما را سه معجزه من به نمایم که این [illegible] (محمد) اگر [illegible] (پیغامبر)ِ شما باشد این گفتار که به گویم راست باشد. یکی آن که چاهی در آن جنگل بسیار قعر است. پیش او به رویم، شما و ما و این [illegible]

۷۴. جمعها
۷۵. انجن
۷۶. [illegible]
۷۷. [illegible]

(محمد). این چاه را به گوییم که این اگر شخص راست باشد، تا این آب از چاه زیرو[۷۸] بالا بیاید و شیرین به شود.»

همین واقع به گفت، و واقع شد. آب از زیرو بالا آمد، شیرین شد.

دیگر گفت که: «این تخمِ خرما است. این خرما در زمین افگنم. اگر در یک ساعت درختِ خرما به شود، و بر دهد، و شما (و) من به خوریم.»

این ...[۷۹] گفت، و همان[۸۰] شد. درخت رست، و بر داد[۸۱]. بر خورد.

سدیگر گفت که: «این دیوال بر این [illegible] (محمد) را به نشانم. و به گویم که این راست باشد.»

دیوال از این جا دیگر جا رفت ایستاد.

بعد از آن او را[۸۲] عربها در خانهء خود برد، دینِ او قبول کرد. و دینیار او را بسیار از افسونها نصیحت کرد. پس چندان حقیقتها پیدا آمد. پس این واقع در ملکِ ایران ظاهر شد. پس دستوران بسیار متفکر شد. پس در عربستان دینیار عربها را گفت که: «شما لشکر به سازید که [illegible] (پیغامبر)ِ شما پادشاهی کند، و ملکِ ایران و تختِ یزدگرد[۸۳] (گیرد).»

---

[۷۸]. [illegible].
[۷۹]. [illegible]. (واقع؟)
[۸۰]. [illegible].
[۸۱]. [illegible]. (برسید؟)
[۸۲]. بعد از آنرا
[۸۳]. [illegible].

پس شهرها از ایران بسیار گرفت آمد. پس یزدجرد را خبر شد که: «[illegible] (محمد) شخص از عربستان آمد با لشکرِ بسیار؛ شش هزار سوار است، اما زور دارد، و ملکِ تو گرفته است.»

پس یزدجرد لشکر فریستاد، و جنگ کرد. او هم شکسته[۸۴] شد. خبرِ او پیش یزدجرد آمد، و گفت (...).

او شهمرد بود. و زور همچون شیر بسیار بود، که هفت پیل را برابر داشتی، و تیری به زدی، از یک تیر هفت پیل را به زدی. تیراندازی در دستِ او همچنین بود. پس بسیار لشکر گرد آورده؛ [illegible] (محمد) و دینیار در یزد شهر آمده بود. در جای میدان لشکرگاه بود. پس شهمرد در آن جا آمد، و جنگ سازی کرد، بسیار لشکر به مرد، و شکسته شد. پس دینیار از لشکرگاهِ خود بیرون آمد، و گفت که: «ای شهمرد، تو بیرون بیا، که این مردمان را چرا ضایع به کنید. شما هر دو سردار جنگ به کنید. اگر تو مرده به شود بر دستِ همان سردارِ ما، این ملک این را راست است. اگر این سردار را به زند، ملکِ او ای پهلوان تو را است.»

این شرط هر دو کردند. پس شهمرد گفت که: «این را سه تیر به زنم. اگر از سه تیر به میرد، درست است. اگر نه میرد، او را راست است.»

و قول و پیمان کرد. [illegible] (محمد) بیرون آمد، و هر دو سردار جنگ (پیمان؟) کرد سه به زند و دو تیر خطا شد، و یک تیر بر پایِ او به زد و کارگر نه شد؛ تیری بر زمین افگنده شد. پس شهمرد پهلوان عجب به ماند. و دینیار گفت که: «قولِ تو به جا آور!»

---

۸۴. [illegible].

پس شهمرد گفت: «دگر بار سه تیر به زنم. اگر از آن تیرها مرده نه شود، قبول به کنم.»

دگر بار قبول به کرد، و تیر هم به زد، و آن تیرها خطا شد، دور رفت، او را آمیخته نه شد. پس شهمرد حیران به ماند. پس دینیار گفت که: «قولِ تو به جا آور!»

پس شهمرد در لشکرِ او رفت. و شهمرد را یارِ خود کرد، سردارِ لشکرِ خود کرد. پس تا آن لشکر که (با) شهمرد بود، او هم چند وجه فکر به کرد که: «سردارِ ما رفت، ما هم پیش او به رویم.»

لشکرِ یزدجرد در لشکرِ عرب رفت، و دینش هم قبول به کرد. پس در یزد شهر آمد، و این واقع یزدجرد را ظاهر شد. پس یزدجرد گریخته شد، تخت گذاشته رفت. در شهر آسیابان بود، در آن جا پنهان شد. چند روز در آن جا به ماند. پس عمر خطاب که بود، اون منادی کرد که: «یزدجرد را کسی پنهان به کند، من او را خواهم زد.»

پس آسیابان پیش عمر خطاب آمد، و گفت که: «او در خانهٔ من است.»

پس (عمر) شخصی را فرستاد در خانهٔ او، یزدجرد را گرفته بیاورد پیش ﷺ (محمد)، گفت که: «به زنید!»

او را به زد. بر گردنِ یزدجرد شمشیری زد، و مرده شد. پس در خانهٔ یزدجرد دو دختر بود: یک شهربانو و دیگر بانو پارس. و یک پسر بود. پسر را گرفت. و یک دختر گریخت در دشتِ آدربادگان، آن زمین ترقید و در زمین غرق شد. و یک شهربانو را گرفت، زن نکاحِ خود کرد. اما فرزند هیچ نه زاد. و دیگر زن از عرب بود. او را یک دختری آمد. و پسرِ یزدجرد را جای داد. قصه بسیار است.

تمت تمام شد.

Annexes

از: **تاریخِ تباهیِ فارسیان**[85]

دیگر این که دینیار بهزاد نام که از دستورانِ بزرگِ ایران بود، چون خاطرِ رعیت را از پیشوایانِ ملت آزرده دید، از دستوران انجمنی کرده، بر منعِ آنها از ستم و آزار بر رعیت و مخالفت با سلاطین مبالغه نمود. دستوران کافر(ش) خواندند، و بر قتلش قلم راندند. دینیار ناچار از ایران به شام گریخت، و تغییرِ نام کرد؛ و خود را سلمان نامیده به تجارت پرداخت. اتفاقاً آن زمانی بود که حضرتِ رسولِ عرب به همراهِ ابو هالة[86] بن المنذر برای[87] تجارت در شام بود. او را با سلمان موافقت و مرافقت افتاد. و رسولِ عرب را به سلمان داد تا تعلیم کند. سلمان نیز در تعلیمِ او مبالغه کرد. و پس از چندی سلمان را هوای شد، و بدین اندیشه که البته آتشِ فتنه و مخالفتِ دستوران فرو نشسته، به ایران باز گشت. چون دستوران از مراجعتِ او آگاه شدند، برآشوفتند، و باز از هر جانب درِ فتنه کوفتند.

اتفاقا شبی سلمان نامه نوشتی. سائلی بر در آمد. وی مر مادر را گفت سائل را چیزی دهد. آن پیر زن دو بار به درِ سرای شد، و کسی را نه دید، و باز گشت. و سائل مبالغه از حد گذرانید. سلمان به هم بر آمد، قلمدان یا قلمتراش بر مادر انداخت. علی ای حال به فرقِ زن آمد، و به مرد.

از این قضیه دستوران آگاه شدند، و حکم به قتلِ او دادند. سلمان باز فراراً به شام رفت. دستوران به همه جا در گرفتنِ وی نامه کردند. سلمان را خبر شد، و از آن جا به مدینه گریخت. و آن زمانی که رسولِ عرب با قریش منازعه داشت، به ملاحظهٔ آشنائی سلمان نزدِ وی رفت. رسولِ عرب محضِ حقِ تعلیم که سلمان را بر او بود، وی را

[85] . HP (ms) 242 (a-b) (Mulla Ferōz Library, Bombay).

[۸۶]. ا: ابوناله؛ ب: ابوهاله

[۸۷]. ا: بامر؛ ب: بار

معزّز و محترم داشت، و بی مشورت و مصلحتِ او به کاری نه پرداخت؛ و به انبازیِ او اعراب را راهنمایی نموده کارشان بالا گرفت. و اکثرِ ایلاتِ عرب در تحتِ فرمانِ ایشان آمد. و سرداران بر ایل را رسولِ عرب از یارانِ خود خواند. پس از رحلتِ او که خلافت به ابوبکر و به عمر رسید، بیشتر عربستان[88] در فرمانِ او بود. سلمان که از اختلالِ ملوک و رعیتِ ایران اطلاعی تمام داشت؛ و طرق و شوارعِ ایران را نیکو می دانست. عمر را تحریک کرد، و بر آن گماشت که به ایران سپاه فرستد. و وی به قشون و سردارانِ عرب راه نمود. و چون خیالِ جنگِ اعراب به ایران آشکارا شد، مزدکیان و سپاهِ یمن چنان که ذکر شد، متفقاً بدیشان پیوستند.

[88]. ا: عرب

از: **نامهء خسروانِ جلال پورِ فتحعلی شاه**[89]

داستانِ زردشتیان

پس از رسیدنِ این نامه مانکجی لیمجی هوشنگ هاتریا نامی که درهندوستان در دهکدهء مه راه[۹۰] در سال هزار و دویست و بیست و هشت <هجری قمری>[۹۱] زاده شده، و در کودکی با مادرِ خود به بمبئی آمده، و در آن جا پرورش یافته، و از آن جا در اندیشهء جهانگردی افتاده، و بیشتر کشورانِ هندوستان و برخی از شهرهای ایران را گردیده، در پایتخت نشیمن دارد، خود را "درویش فانی" نامیده است، و یکی از پیشوایانِ دانشمندِ زردشتیانِ هندوستان است، از زبانِ گجراتی و داستانِ پارسیان نیکو آگاهی دارد، و بیست سال است به ایران آمده، با همهء شاهزادگان و بزرگان راه دارد، و با پیشوایانِ آیین نیز آمد و شد می نماید. او را خواسته، داستانِ زردشتیان را جویا شدم. وی نیز چنان چه باید، این بنده را آگاهی داد.

چون از آن چه آگاه شده، و اندیشهء نگاشتن دارم، از این سه بیرون نیست:

- نخستین، مایهء ویرانیِ این کشور، و پریشانیِ پارسیان؛
- دومین، چگونه از این جا بیرون رفتند، و هر گروهی کجا جای گرفتند؛
- سومین، شمارهء ایشان در این روزگار تا به چند است، و چگونه بر آنها می گذرد.

این داستان چندان نه می شد که نامهء جداگانه نگاشته شود. و دیگر، سزاوار این بود در آغازِ نامهء دوّمین که انجامِ زردشتیان و آغازِ دست یافتنِ تازیان بود، گزارشِ اینان را به نگاریم. چون نامهء دومین از چاپ بیرون آمده بود، آن چه از سرگذشتِ

---

[۸۹]. نامهء خسروان، دو، ۶۱-۱۸.

[90]. મોરા.

[۹۱]. ای، ۱۱۸۳ یزدگردی، ۱۸۱۳.

پارسیان آگاهی پیدا شد، نگاشته، در آغاز این نامه گذاشتیم، تا به خواهش آن دوست خردمند بینندگان از گزارش پارسیان آگاهی یابند.

مایهٔ ویرانی این کشور یکی آن که موبدان اندک اندک خودبین شده، پادشاهان و بزرگان کشور به هیچ نه می شمردند؛ و آشکارا می گفتند که: «ما را خداوند بر بندگان خود پیشوا کرده، به نگهداری ایشان فرستاده، شهریاران و بزرگان را تا ما نه گوییم نه باید به کاری پردازند. خداوند روی زمین مایانیم. و مردمان باید به فرمان ما باشند. چون شهریاران گوش به این سخنان نه می دادند، اینان نیزکم کم آشوب بر پا کرده بزرگان کشور را بیدادگر و ستمکار نامیدند، بازرگانان و برزگران و پیشه وران که با آنها آمد و شد داشتند، پلید دانسته در پرستشگاههای خود راه نه می دادند. از این روی آشوب بزرگی در +پارس بر پا شده، هر یک در گوشه ای به اندیشهٔ خود راه می رفتند. این رفتار رفته رفته مایهٔ پریشانی زیردستان و ویرانی ایران شد. تا یکی از موبدان خردمند بادانش که "بهزاد"ش می نامیدند، از انجام این کار بیندیشید، و هر روز با موبدان دیگر انجمن کرده بدیها و زشتیهای این رفتار را به آنها وانمود می کرد. آنها گوش به این سخنان نه داده، وی را ستمکار و بدکیش خواندند. و با بزرگان کشور انباز دانستند، چنان چه آن بزرگوار زیست خود را در این کشور دشوار دید، و به نام بازرگانی به هاماوران شتافت. چون در آن روزگار واپسین پیمبران با شوهر خدیجه به بازرگانی در آن کشور رفته بود، با وی آن جا آشنا شد. پس از چندی بهزاد برای دوستی زاد و بوم باز آهنگ ایران کرد. شبی در خانهٔ خود نشسته چیزی می نوشت. ناگاه بینوائی بر در خانه فریاد کرد. به مادر گفت: وی را چیزی به ده!

آن پیره زن تا رفت نانی فراهم آرد، آن مرد باز فریاد کرد. بهزاد به مادر بر آشفت که: چرا چیزی به این نه دادی که مرا آسوده به گذارد؟

قلمدانی که در نزد خود داشت، به سوی آن پیره زن انداخت، به سر او خورده، همان دم جان به داد. بامداد چون مردمان آگاه شدند، به ویژه موبدان که دشمن

دیرینهء او بودند، به کشتنش فرمان دادند. ناچار گریخته، به مدینه رفت. و در آن جا ستودهء پیمبران را دید که گروهی گرد آورده مردم را به سوی خود می خواند. او نیز خود را از پیروان او نمود. و بهترین پیمبران وی را "سلمان فارسی" نام نهاد. تا روزگار عمر، برای دل پری که از موبدان داشت، او را به گرفتن ایران و لشکر کشیدن این کشور وا داشت. و راهها پیش پای او گذاشت. چنان چه لشکرکشی تازیان را نگاشته ایم.

و دیگر این که سیف ذوالاذن پادشاه یمن به نوشیروان پناه آورد که حبشیان همسایگانش به کشور او دست یافته اند. این پادشاه از اندیشه های نیکوئی که داشت، ناامیدی او را سزاوار نه دید؛ و لشکریان را نیز به کشور بیگانه فرستادن و مردمان ایران را برای این کار از پای در آوردن به خود نه پسندید. او گروهی از زندانیان را به سرداری وارز نام کرمانی به همراهی سیف ذوالاذن به یمن فرستاد که اگر در کشور بیگانه گناهگاران را زیانی رسد، باکی نه باشد. و اگر کاری از پیش برند، پادشاه پناه آورده دلخوش و امیدوار شود. اینان در آن جای کارهای دلیرانه کرده سیف الاذن را در کشور خود جایگیر نمودند. پس از چندی دست پادشاه را از کشور کوتاه کرده، وارز و نژادش به کشورداری پرداختند. چون اینان از مردمان پارس و خواهان زاد و بوم بودند، هنگامی که اندیشهء عمر را در لشکر فرستادن به پارس شنیدند، با وی در این کار انباز گشته، به ویرانی این کشور همراهی نمودند.

دیگر آن که، چنان چه نگاشتیم، چون نوشیروان بیخ مزدکیان را از ایران بر کند، بازماندهء آنها که در گوشه و کنار پارس پنهان بودند، هر دم آشوبها بر پا کرده، هر روز شورشها می نمودند، و مایهء رنج زیردستان و مردمان این کشور می شدند. چون خردمندان و دانشوران کشور پارس پریشانی روزگار خود را چنین دیدند، و از هر جای دانشمندان گروهی در استخر گرد آمده، انجمنها نموده، گفتگوها کردند. سرانجام از بهبودی کشور ناامید شده، پانسد خانوار از شاهزادگان ایران از زاد و بوم خود

گذشته، از راهِ کرمان به آبخستِ هرمز رفتند، و در آن جای از آمدنِ لشکرِ تازیان و گرفتاریِ یزدگرد و کشتارِ پارسیان آگاه شده، چند کشتی فراهم آورده، ره به هندوستان گذاردند. از بدبختی برخی از کشتیانِ ایشان در آب فرو رفت، و چند کشتی دیگر به بندرِ دیو فرود آمدند.

چون در آن روزگار در هندوستان هر گوشه پادشاهی بود، و هر یکی را راجه می نامیدند، راجهء بندرِ دیو از آنها ترسیده، درسترفتاری به آنها نه می نمود. ده پانزده سال در آن جای به بدی گذرانیده، سرانجام از رفتارِ آن راجه به ستوه آمده، روی سوی گجرات گذارده، در بندرِ خمباد[92] فرود آمدند که پای تختِ گجرات است. گروهی آن جای مانده، برخی دیگر که آب و خاکِ آن جای به آنها سازگار نه بود، از آن زمین خوششان نیامده، به کشتی سوار شده، جایِ دیگر رفته، و همان جای را آباد کرده، نشیمنگاه نمودند. چون بزرگِ این گروه از رفسنجانِ کرمان بود، آن جای را "سنجان" نام نهاد.

بیشترِ این گروه در دیگر کشورهای هندوستان مانندِ بمبئی و سورت و مدراز و کلکته و دهلی و پنجاب و پیشاور و جایهای دیگر جایگاه گزیدند. چون در آن روزگار پارچه بافی و پیشه وری در هندوستان نه بود، پارسیان در این هنر استاد بودند؛ در هر جای که جای گرفتند، پارچه های نیکو از کرک و ابریشم و پنبه بافتند، درختهای بارور کاشتند. راجهء هر بندری که پارسیان در آن جای جایگاه داشتند، از هنرمندیِ آنها خوششان آمده، روز به روز بر آنها مهربانی نموده بر پایگاهشان بیفزود — تا سیسد سالِ پیش از این که فرنگیان به بازرگانی به هندوستان راه پیدا کردند. بازرگانانِ کشورِ فرنگ در بندرِ سورت جای گرفتند. چون در آن میان از پارسیان کارآمدتر نه دیدند، پیشکار و انباردار و سرایدار از آنها گرفتند. و تا کنون که انگلیس به کشورِ هند دست دارد، بیشترِ گماشتگانِ آنان از پارسیان است. و شمارهء این مردمان را چنان چه

92. ખંભાત્ .

گویند، چه در آسیا و چه در بخشهای دیگرِ زمین تا کنون بیشتر از یک کرور است، و بسته به پادشاهیِ کشورِ انگلیس اند. و چون مردمانِ هنرمند و دلیر و دست و دل باز اند، و کاردانیِ آنها به بزرگانِ کشورِ انگلیس آشکار است، آنها را در هر کشور که باشند، ارجمند دارند. چنان چه در ایران حبشیان را خرید و فروش می کنند، در آن جای نیز کولیان را خرید و فروش می کردند. برخی از پارسیان از آنها خریده، به همحوابگی گرفتند. آنان که از آنها زاده شدند، سیه چهره گشتند. و دیگران که پدر و مادر هر دو از پارسیان بودند، هنوز در هند سرخ و سفید اند. از آن روی پارسیان اکنون در هندوستان دو تیره اند. نه این است که سیه چهره ها از آن سرخ و سفیدها پستتر باشند. چنان چه دیده و شنیده شده است، بیشترِ دانشمندان و سرمایه داران از اینان اند. و آنان که در ایران ماندند، هر کدام به آیینِ تازیان گرویدند، بیاسودند، و هر کدام از آیین سر پیچیدند، چه به دستِ تازیان و چه هنگامِ لشکرکشیِ ترکان از پای در آمده به رنجهای فراوان گرفتار بودند.

چنان چه در ایامِ طاهر که در خراسان شهریار بوده، مردی نامه ای که بزرجمهر برای کشورداری و آسایشِ زیردستان نگاشته بود، به نزدِ وی برده گفت: اگر فرمان دهید، توانم به زبانِ تازی آرم.

طاهر از این سخن خشمناک شده، گفت: مگر هنوز زبانِ پارسیان در رویِ زمین مانده است؟ آیا سعد وقاص همهء نامه های پارسیان را نه سوزانید؟

آن مرد گفت: هر نامه ای که به تاراج بردند، سوزانیدند. از این گونه نوشتها در گوشه و کنار بسیار است.

این کار باز مایهء بدبختیِ پارسیانِ بیچاره شد. و طاهر فرمان داد: هر زردشتی که در این کشور مانده است، یا یک من نامه دهد، یا سرش را از تن جدا سازم.

در این هنگامه نیز بسیاری از پارسیان از پای در آمدند؛ و نامهء بسیاری سوخته و از دست رفت.

چندی پس از آن بهرام نامی در خراسان نامِ پیمبری بر خود نهاد. چون می گفت: برای دوباره رویِ کار آوردنِ آیینِ زردشت آمده ام.

گروهی از پارسیان بر او گرد آمده، این نیز مایهء پریشانیِ آنها شد. شهریارانِ ایران که به آیینِ تازیان درآمده بودند، بهرام و پیروانِ او را که مردمانِ بسیار بودند، در هر جای که یافتند، به کشتند.

و در هرات نیز آتشکده ای نزدیکِ پرستشگاهی[۹۳] بود. شبی محمّدیان دیوارِ آتشکده را ویران نموده، او را با پرستشگاه یکی نمودند. و گفتند: «چنین چیزی نه بوده. این نیز در نخست پرستشگاه بوده». زردشتیان هر چه فریاد کردند، کسی نه شنید. سرانجام گروهِ بسیاری به دادخواهی نزدِ فرمانروای خراسان آمدند. کارگزار برای بازخواستِ مردمانِ هرات را به خواست. چندین هزار نفر سوگند یاد نمودند که تا ما دیدیم همهء این زمین پرستشگاه بوده. دادخواهیِ پارسیان بهرهء وارونه بخشید. و آن مردمان به فرمانروا گفتند که: چون زردشتیان دروغ گفته و ما را از هرات به این جای آورده اند، باید به سزا رسند.

فرمانروا گروهِ بسیاری از زردشتیان را به کشت. در آن گیر و دار نیز بسیاری از پای در آمدند. و این چنین کارها هم بسیار می شد. و روز به روز این مردمان در کشورِ پارس کم می شدند. تا روزگارِ صفویّه نزدیک به سد و پنجاه هزار خانوار در همهء ایران بر جای بود. دوازده هزار خانوار در اسپهان جایگاه داشتند، تا به نادانیِ موبدانِ آنها و کینهء پیشوایانِ آیین به فرمانِ شاه سلطان حسین ناگاه در یک شب همه را به کشتند.

---

[۹۳]. مسجدِ عربان و تبعهء عرب.

به روزگار نادر شاه نیز دوازده هزار تن از آنها از سپاهیان سواره بودند. چون در جنگ افغان کارهای مردانه کرده، بسیاری از آنها را به کشتند. پس از کشتن نادر که باز افغان به ایران آمد، از کینه ای که در دل داشتند، هر جای زردشتیان را به دیدند، به کشتند. و در کرمان چنان کشتاری نمودند که از گبرآباد جز نامی به جای نه ماند. با این همه در روزگار کریمخان زند دوازده هزار خانوار که بیشتر آنها در کرمان و یزد نشیمن داشتند، و از بیدادگری کارگزاران و بدکرداری اوباش شهرها همیشه در رنج بودند، برخی گریخته به هندوستان نزد همکیشان خود رفتند، و بازماندگان آنها به رنجهای گوناگون همیشه گرفتار بودند. تا سال ششم پادشاهی ناصرالدین شاه مانکجی درویش فانی که نام او پیش برده شد، و یکی از دانایان روزگار است، از هندوستان به ایران آمده، از خردمندی و دوستی که با بزرگان این کشور پیدا کرد، بسیاری از رنجهای پارسیان را کم نمود. چنان چه سالیانه ای که از آنها می گرفتند، نیمه کرد. و به انجمنهای هندوستان که پارسیان بامایه بودند، نامه ها نوشت، و از پریشانی زردشتیان ایران آنها را آگاه نمود. و بزرگان انجمنها چون این جهانگرد را درستگو می دانستند، همه ساله پولی برای گذران و آموزگاری اینان به دستیاری این مرد فرستاده و می فرستند. وی نیز مردانه در کار آنها می کوشد. در هر شهری که جای دارند، دخمه و پرستشگاه و دبستانی برای آنها ساخته، تنگدستان آنها را دستگیری، و جوانان بیزن را همخوابه می دهد. به ویژه در پای تخت دبستان بزرگی برای آموزگاری کودکان آنها ساخته، بیش از چهل تن از کودکان ایشان را از یزد و کرمان آورده، و استادان برای هر زبان و هر دانش بر آنها گماشته، و خود نیز شب و روز نگهبانی کار آنها را می کند، تا درست آموزگاری کنند. اکنون پارسیانی که در ایران هستند، به ویژه آنان که در پای تخت زندگانی می کنند، از کاردانی این مرد دانشمند به آنها مانند دیگر زیردستان رفتار می نمایند. و شمارهء ایشان کنون در ایران از این روی است:

در تهران، زن و مردِ کوچک و بزرگ سیسد و پنجاه خانوار؛ در قم، پنج خانوار؛ در کاشان، سی خانوار؛ در یزد، پنجهزار و سیسد خانوار؛ در کرمان، هزار و دویست خانوار؛ در بوشهر، ده خانوار؛ در شیراز، سی خانوار. از این روی در همهء ایران بیش از هفت هزار خانوار به جای نه ماندند.